

درون آینه‌ها در پی چه می‌گردی؟

بیا ز سنگ بپرسیم

که از حکایت فرجام ما چه می‌داند

(فریدون مشیری)

در کافه را باز کرد و موجی از هوای سرد پاییزی



به صورتش سیلی زد. دستهایش را توی

جیب‌هایش برد و آهسته در راستای پیاده رو کمی جلورفت.

دلش آرام و قرار نداشت و شقیقه‌هایش نبض می‌زد. به خط

عابر که رسید ایستاد و به نقطه‌ای نامعلوم چشم دوخت.

چراغ راهنمایی قرمز شد، سبز شد و دوباره قرمز که به

خودش آمد، نفس حبس شده‌اش را رها کرد و سردرگریان

و آشفته به آن طرف خیابان رفت. جایی نزدیک یک مغازه

لوازم خانگی پشت ویتترین ایستاد و باگیچی به وسایلیش نگاه

کرد. قلبش انگار که جابجا شده باشد توی گلویش ضربان

گرفته بود. کمی بعد دستش را از جیبش بیرون کشید و به

ساعت مچی‌اش نگاه کرد. درست سیزده دقیقه از پنج

گذشته بود و هوا رفته رفته تاریک می‌شد. لبهایش را محکم

به هم فشار داد جانی به قدمهای بی‌رمقش بخشید و خودش

را سمت جدول کنار خیابان کشید و روی آن ایستاد. به

انتهای خیابان نگاه می‌کرد ماشین‌ها تک و توک رد

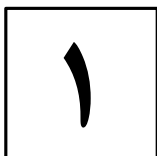
می‌شدند. یک خیابان فرعی که معمولاً این ساعت از روز

خلوت بود. آب دهانش را به سختی قورت داد و چشم از پیچ

تند خیابان برداشت. لرز به جانش افتاده بود. چند بار چراغ

سبز و زرد و قرمز شد و دیگر اخم‌هایش داشت درهم

می‌رفت. باز به ساعتش نگاه کرد دوازده دقیقه از وقتی که



کنار خیابان ایستاده بود می‌گذشت. دیگر باید می‌رفت. دم عمیقی گرفت و دستهایش را توی جیب مشت کرد سرش بی‌اختیار به طرف کافه چرخید و نور کم جانش دلش را قرص کرد، ماشین سیاه رنگ که از پیچ پیچید فهمید وقت رفتن است. تمام توانش را ریخت توی پاهایش و خواست که به آن طرف خیابان برگردد ذهنش انگار که پر از حباب شده بود. جایی وسط خیابان، درست قبل از خطوط عابر پیاده پاهایش روی زمین باران خورده و خیس، قفل شد چشمهایش ماشینی را که با سرعت می‌آمد و بوق می‌زد و چراغ می‌داد را می‌دید ولی مغزش فرمان رفتن نمی‌داد لحظه آخر فقط نگاهش به پنجره کافه آن طرف خیابان افتاد و بقیه‌اش هر چه بود درد بود و درد. در ثانیه‌ای تمام بدنش منقبض شد و درد وجودش را پر کرد. با ضرب روی زمین پرت شد و سر و صورتش از برخورد با آسفالت سرد و سخت سوخت. صدای ترمز ماشین را چند لحظه بعد شنید و بعد آن صدای همهمه و صحبت آدم‌ها توی سرش پر و خالی می‌شد. چشمهایش خیلی تار ماشین را دید که کمی جلوتر از محل حادثه ترمز کرده بود. انگار که راننده برای رفتن یا ماندن تردید داشته باشد. نمی‌توانست تکان بخورد فقط صورت زنی را دید که نزدیکش آمده بود: یکی زنگ بزنه آمبولانس... آقا تورو خدا برید نذارید راننده فرار بکنه...

بعد صورتش را نزدیک‌تر آورد: صدام رو می‌شنوی؟... چشمت رو می‌تونی باز کنی؟

صدار می‌شنید اما توان تکلم نداشت. رمق از جانش رفته بود. از میان چشمهای نیمه بازش در حالیکه گونه‌اش درد عجیبی داشت می‌دید که چند مرد به طرف ماشین رفته‌اند و راننده پیاده شده بود. یک مرد دیگر هم کنار راننده بود. یکی می‌گفت زنگ بزنی به پلیس و یکی می‌گفت این بنده خدا تلف می‌شود منتظر آمبولانس نمانید و خودتان دست به کار شوید.

صدای راننده بلند و محکم گفت: لطفاً کمکش کنید ببریمش توی ماشین. می‌برمشون بیمارستان.

— آقا حواست کجا بود؟ مگه اتوبانه با این سرعت میری؟ زدی این بیچاره رو داغون کردی...

راننده بی‌حوصله جمله قبلی‌اش را تکرار کرد: لطفاً عجله کنید ببریمش توی

ماشین...

— کاش منتظر پلیس و اورژانس بمونیم.

— نیازی نیست آقا... خودمون سریع‌تر می‌رسونیمش بیمارستان.

این را مرد همراه راننده گفته بود و خودش با شتاب جلو آمد و مضطرب گفت: عجله کنید.

نفهمید چند نفر بلندش کردند، فقط از درد ناله کرد و صورتش در هم رفت.



— هیچ معلومه چه غلطی کردی؟ همین الآن از خروجی بنداز توی اتوبان. میریم می‌ندازیمش یه وری.

دانیال عصبی صدایش بالا رفت: دهنتم رو ببند و بذار کارم رو بکنم.

— د اگه حرف نزنم که سرمون رو به باد دادی. تو الآن حالت خوب نیست تمرکز نداری. نمی‌فهمی داری چه خطری می‌کنی.

دانیال حوصله توضیح دادن نداشت آن لحظه آن قدر عصبی بود که فقط فریاد می‌زد: تو دیونه‌ای یا خودت روز دی به خرابی؟ ندیدی دو دقیقه پیش چشمش رو باز کرد؟ می‌خواهی خونه خرابمون کنی؟ به هوش که بیاد میره سراغ پلیس.

— همون موقع که بهت گفتم گاز بده و برو عین ماست و ایسادی. اگه فس فس نمی‌کردی الآن به این مصیبت نیفتاده بودیم.

دانیال حرصی نگاهش کرد: فرشید اون روی من رو بالا نیار انگار توجیه نیستی نه؟ این را گفت و پایش را بیشتر روی گاز فشار داد: اونجا پر از دوربین بود اگه می‌رفتیم که راحت با شماره ماشین پیدامون می‌کردن. الآنم عوض اینکه ورور کنی فقط ساکت شو و بذار خودم درستش کنم.

نفس‌های دانیال داغ شده بود و آن لحظه نمی‌دانست چه کاری درست است بی‌قرار و عصبی بود برای اینکه لرزش دستانش را مهار کند انگشتانش را محکم دور فرمان حلقه کرده بود و فشار می‌داد. روزش با این تصادف لعنتی تکمیل شده بود. از این بهتر امکان نداشت. مغزش پر از همهمه بود و هنوز صدای شهیاد توی سرش

قیافه‌مون یادش نمونه. الآن توی حال خودت نیستی اما صبح که بیدار شدی و دیدی چه گند زدی دو دستی می‌کوبی توی سرت.

– حوصله بحث ندارم باهات فرشید. امشب مغزت رو تعطیل کردی اون زبونت رو هم تعطیل کن. الآن فقط داری اعصاب من رو خراب‌تر می‌کنی.

– می‌خوای زنگ بزنی صابر. مستقیم بپریمش همونجا.

دانیال لبه‌پایش را به هم فشار داد و بعد از چند لحظه سکوت آهسته‌گفت: نه. این جریان بین من و تو می‌مونه فرشید. لااقل فعلاً کسی نباید با خبر بشه. شتر دیدی ندیدی. وقتی میگم بین من و تو یعنی دهن لقی نمی‌کنی. یعنی آمار نمیدی؛ به هیچ‌کس.

بعد به طرفش چرخید و تهدید وار نگاهش کرد: به هیچ‌کس فرشید. نه ماهان و نه صابر...

فرشید پک آخر را به سیگارش زد و کلافه سر تکان داد: خب بابا. اصلاً به من چه؟ بعد چرخید و به صندلی عقب نگاه کرد. دخترک بیهوش و با صورت خونین روی صندلی افتاده بود: اه گند زد به ماشین. تازه برده بودمش کارواش.

می‌خواست از در دیگری وارد شود بلکه دانیال را به دست به سر کردن دختر راضی کند: ببین دنی. الآن نمی‌دونم داری به چی فکر می‌کنی که عقل و منطق از کار افتاده. این آدم یعنی دردسر. حضور یه غریبه یعنی خطر یعنی ریسک. تو که نمی‌خوای سر ما رو به باد بدی؟ الآن بیهوشه می‌تونیم ببریمش تحویل صابر...

دانیال صدایش را بالا برد و فریاد زد: حرف حالت همیشه نه؟ وقتی میگم ببند دهن‌ت رو یعنی ببند و هیچی نگو. اگه می‌خوای یه سره مغز من رو پیاده کنی همین جا پیاده شو. امروز به اندازه کافی روی من صابون کشیدن یه کاری نکن هر چی حرص دارم از اون مردیکه، سر تو پیاده کنم. وقتی نمی‌تونی کمک کنی پس لااقل حرف اضافه نزن ببینم باید چه غلطی بکنم.

کم‌کم از شهر خارج می‌شدند و باران تندتر می‌شد. دلش می‌خواست می‌توانست امروز را به کل از تقویم زندگی‌اش حذف کند. دلش می‌خواست تمام اینها یک کابوس باشد ولی دوباره یادش افتاد که چه دیده و شنیده بود و فکش منقبض شد.

فرشید در سکوت سیگاری برایش آتش زد و به طرفش گرفت. دانیال بی‌حرف

می‌چرخید و تک تک جملاتش که یادش می‌آمد نفسش را سنگین می‌کرد. هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد روزی این چنین، تمام تصوراتش زیر و رو شود. چقدر امیدوار بود شنیده‌هایش تنها دروغی واهی باشد. اما نبود و این‌ها همه حقیقت تلخ زندگی‌اش بودند که به زشت‌ترین حالت ممکن خودشان را بعد از سالها، این‌طور کریه‌نشان می‌دادند. امروز صبح که بیدار شد و بعد از ظهر که به دیدن شهیداد رفت هیچ در مغزش نمی‌گنجید شبش قرار است این‌طور به پایان برسد. کسی چه می‌فهمید حالش را؟ هر جمله‌ای که از شهیداد شنید در خودش فرو ریخت و کمر خم کرد. هر جمله‌ای که شنید در خودش شکست و شهیداد این را خوب می‌دانست و این از لبخند پیروزمندان‌اش ناگفته پیدا بود.

از شدت خشم نمی‌دانست باید چکار کند. دست‌هایش را آن قدر محکم دور فرمان فشار می‌داد که نوک انگشتانش بی‌حس شده بود و همین‌طور که دندان‌هایش را محکم روی هم می‌فشرد حرصش را بر سر پدال گاز خالی و به جلو حرکت می‌کرد. فرشید متوجه حالت دانیال بود و فکر کرد باید کاری کند: بزنی کنار بنار من بشینم. همین طوری بری به کشتنمون میدی.

دانیال نفسش را فوت کرد و سرد جوابش را داد: خوبم.

فرشید پوفی کرد و دستش را به ریشش کشید: من نمی‌دونم شهیداد چی بهت گفته که حال و روزت اینه اما هر چی هست الآن حالت خوش نیس.

دانیال کوتاه نیامد: سر به سرم نذار فرشید. می‌تونی این رو بفهمی؟

فرشید کلافه شانه بالا انداخت: من نمی‌دونم هر کاری می‌خوای بکن، فقط بگم که دختره پس فردا شر میشه برامون. اون وقت من نیستم. اونیه هم که بلند ديوار حاشاست. خودت تنه‌بایی گندی رو که زدی راست و ریس می‌کنی فهمیدی؟

دانیال اخم‌هایش در هم رفت و یک مرتبه انگار چیزی یادش افتاده باشد همان‌طور که زیر لب چیزی نامفهوم می‌گفت با سرعت از اولین دور برگردان به چپ پیچید و بی‌اعتنا به نگاه عصبی و خشمگین فرشید مسیر بزرگراه را پیش گرفت. فرشید سیگاری روشن کرد و با افسوس سر تکان داد: دانیال حماقت نکن.

– رو حرف من این قدر حرف نیار. خودم می‌دونم چکار می‌کنم.

– ولش کنیم همین‌جا. باور کن هیچی نمیشه. اون قدر گیج و منگ بود که

سیگار را میان لبهایش گذاشت و تمام وجودش از خشم و غصه گُر گرفت.



تمام تنش می سوخت و لبهایش خشک بود. به سختی چشمهایش را باز کرد و نگاهش به لامپ زرد کم جان بالای سرش و سقف کثیف و ترک خورده افتاد. پلکهایش سنگین و دردناک باز و بسته می شد و کل صورتش دردناک بود. نمی توانست تکان بخورد هر چه می کرد صدایی از حنجره اش بیرون نمی شد. چند دقیقه بعد فرشید به اتاق آمد و با اخم نگاهش کرد بعد گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و شماره های گرفت: بیا به هوش اومده.

فرشید کمی نزدیکش آمد و بی حرف نگاهش کرد انگار که داشت زخم های صورتش را واری می کرد. دختر حس بدی داشت، نمی دانست کجاست و این غریبه که این طور زل زده به صورتش کیست. زیاد طول نکشید که دانیال از در کوچک آهنی اتاق وارد شد و ته مانده سیگارش را روی دیوار خاموش کرد و روی موزاییک های کثیف انداخت: حرف نزد؟

دیدن دانیال با آن قد بلند و هیکل ورزیده ترسانده بودش و می خواست خودش را کمی عقب بکشد اما نتوانست و نتیجه فقط جیرجیر کردن تخت فلزی بود که رویش خوابیده بود و دردی که توی تنش می پیچید. تمام انرژی اش را جمع کرد و به سختی گفت: من کجام؟

– جای بدی نیستی. اسمت چیه؟

نگاه دختر گیج روی صورت دانیال دو دو می زد. سکوتش که طولانی شد دانیال کلافه پرسید: نمی شنوی؟ میگم اسمت چیه؟
حالا علاوه بر ترس، گیجی هم به نگاه دختر اضافه شده بود. با درد نالیدن: ن... نمی دونم...

فرشید میان حرفش پرید: سرکاریم دانیال... خل و چله؟

دانیال عصبی دستش را توی هوا تکان داد: ببند ببینم چی میگه... دختر جون یعنی چی که نمی دونی؟ میگم اسمت چیه؟ بالاخره با یه چی صدات می کردن یا

نه...؟

رو کرد به فرشید: کیفش رو بگرد ببین چیزی گپرت میاد؟ این که خیال حرف زدن نداره.

فرشید ابرویش بالا رفت: کدوم کیف؟ چیزی پیشش نیست که.

نگاه سرخ دانیال روی صورت زخمی و متورم دختر جا ماند؛ بی حوصله بلند شد و طول و عرض اتاق سرایداری را چند بار راه رفت و در دل به زمین و زمان بد و بیراه گفت بعد ناگهان دوباره نزدیکش شد: اسم نداری. خونه که داری. شماره تو بده.

باز در جواب فقط یک جفت چشم سبز که از قضا یکی شان زیرش حسابی متورم و کبود شده بود در مقابلش از اشک پر و خالی شد: نمی دونم... چیزی یادم نمیداد.

همین جمله کافی بود تا فرشید را به مرز جنون برساند با لگد زد زیر صندلی فلزی و با صدای بدی واژگونش کرد: چی میگی؟ این چه مسخره بازیه؟ دختر جون ما بیکار نیستیم... اون مغز تو به کار بنداز ننه بابات کین. وگرنه همین الان ولت می کنیم وسط این بیابون... از سر شب علافمون کردی...

چشمهای دختر مستأصل نگاهشان می کرد، اشک راهش را باز کرده بود روی صورتش و زخمهایش را می سوزاند: من هیچی نمی دونم...

دانیال خم شد و جیب های پالتوی دختر را گشت و زیر لب غرید: موبایلت کجاست؟

سکوت و نگاه گیج دختر عصبانی اش کرد: دِ بنال ببینم باید چه غلطی بکنیم. چرا عین جغد فقط نگاه می کنی؟

صورت دختر از درد در هم کشیده شده بود و باز اشک ریخت: من هیچی یادم نمیداد.

دانیال به طرف فرشید چرخید: اگه این طوری اینجا بمونه تلف میشه.

– به جهنم. از همون اول باید...

دانیال با نگاهش فهماند که جلوی غریبه حرف اضافه نزند: بزنگ به منو چهری. بگو برسونه خودش رو. بگو مجهز بیاد.

فرشید نزدیکش شد بازویش را کشید و آرام به طرف بیرون هلش داد و پشت سرش در آهنی زنگ زده را بست: دانیال این که هیچی یادش نمیداد بیا ببریمش توی

مطلق مانده بود. هر چه می خواست با بهانه‌ای دلش را آرام کند برایش محال و نشدنی بود. دیگر حتی دلش نمی خواست پا به آن خانه لعنتی بگذارد. این همه سال تمام باورهایش روی این همه دروغ بنا شده بود و حالا نقاب از چهره خیلی‌ها افتاده بود. بی اختیار موهایش را چنگ زده بود و پوست سرش از درد گزگز می کرد. حضور فرشید را مقابلش احساس کرد و سرش را بالا آورد. فرشید با یک بطری و دو لیوان بالای سرش ایستاده بود: بریزم برات؟

دانیال فقط سر تکان داد و با دستهایی که از سرمای آبان بی حس شده بود سیگاری روشن کرد: دیر نکرده؟
- دیگه کم کم پیدااش میشه.

لیوان را تا نیمه پر کرد و به طرفش گرفت: بهتری؟
دانیال فقط سکوت کرد. بهتر بود؟ اصلاً از این به بعد می توانست غیر از بد و بدتر حال دیگری را تجربه کند؟ یک نفس لیوان را سر کشید و گلویش سوخت. گوشه‌اش برای بار چندم زنگ خورد باز هم سوگند بود و او برای بار چندم تماسش را رد کرد. تا به حال به یاد نداشت این طور بی محلس کرده باشد. اما الآن وقتش نبود، بهتر بود سکوت کند لاف تا وقتی که مغزش کار نمی کرد نباید چیزی می گفت. فرشید پرسید: جوابش رو نمیدی؟
- حوصله ندارم.

- از عصر هزار بار بهت زنگ زده.

- بی خیال.

- نمی خوامی بگی شهیاد بهت چی گفته؟

به چشمهای ریز و مشکی فرشید نگاه کرد و دستی به صورت خسته‌اش کشید. نمی خواست بگوید؟ نه. دلش نمی خواست کسی حتی فرشید، خرد شدنش را ببیند نمی خواست کسی به حالش دل بسوزاند.



دو تک بوق توجهشان را جلب کرد و فرشید دوان دوان به طرف در اصلی باغ رفت.

جاده ولش کنیم. دنبال در دسر نگرد این شر میشه برامون. اصلاً نگهش داریم که چی بشه؟ برایش چه برنامه‌ای داری؟ یا لاف بدیمش دست صابر.

- دختره از جاش نمی تونه تکون بخوره ولش کنیم سگ و گربه میان لت و پارش می کنن اگر هم زنده بمونه آمارمون رو میده و بیچاره میشیم. اگر هم ننه باباش بگردن دنبالش یا چه می دونم آگهی بدن این و اون و شماره پلاکمون رو گیر بیارن دهنمون سرویسه. من امشب اصلاً تمرکز ندارم فرشید می ترسم الآن یه تصمیمی بگیرم صبح بفهمم گند زدم. مغزم کار نمی کنه.

فرشید حرصی زد زیر خنده: چقدر هم تو دل رحمی پسر...

دانیال حال و حوصله مزخرفات فرشید را نداشت: لفتش نده بگو منوچه‌ری زود برسونه خودش رو. نمی خوام یه جنازه بی مصرف بمونه رو دستم.

فرشید باز خندید: اگه دست دست نکنی میشه یه جنازه با مصرف داشته باشی حالا انتخاب با خودته. نطلبیده‌ست و مراد! هان؟ بد میگم؟ بدون در دسر با پای خودش پاشده اومده دیگه چی می خوامی؟ عادت کردی پدرمون در بیاد واسه دوزار پول در آوردن؟ می خوامی بگم زود گروه خونیش رو در بیارن؟

امشب فرشید افتاده بود به پرچانگی و خبر از حال و روز پریشان دانیال نداشت: فرشید. من یه حرف رو دوبار تکرار نمی کنم. حواست به خودت باشه به پر و پای من بیچی رفاقت حالیم نیس. فعلاً هیچ برنامه‌ای برا دختره ندارم کم من رو سوال پیچ کن. این با حال و روز داغونی که داره حتی به درد صابر هم نمی خوره. حالا هم برو بگو منوچه‌ری تا یک ساعت دیگه اینجا باشه و گرنه بد می بینی.



باغ پاییز زده دلگیرتر از همیشه خودش را به رخ می کشید. بوی برگهای زرد و باران زده هیچ طرواتی نداشت و بدتر دل مرده‌ات می کرد. دانیال کرخت و دلگیر لب حوض خاکستری و کثیف وسط خانه باغ نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود. یعنی از این بدتر هم ممکن بود؟ آدمهای دور و برش. عزیزترین‌هایش یک شبه برایش رنگ عوض کرده بودند. آرزو کرد ای کاش در همان بی خبری و جهل

پنجره ترک خورده به داخل می‌زد. به دخترک نگاه کرد که منوچهری با دقت معاینه‌اش می‌کرد: چگونه؟

منوچهری گوشه‌ی پزشکی را از گوشش برداشت و سر تکان داد: مگه سرعتتون چقدر بوده که به این روز افتاده؟

– حالا هر چی! جواب من رو بده وضعش چگونه؟

– باید از سرش عکس بندازم. دنده‌ش هم احتمالاً مو برداشته. این طوری همیشه چیزی گفت باید بیریمش.

اخمهای دانیال در هم رفت: کجا بیریم؟ چی میگی برا خودت؟

منوچهری بلند شد، به طرفش آمد و آهسته زمزمه کرد: بذارید ببینیم چشه بعد شاید بتونیم ازش استفاده کنیم.

دانیال به فکر فرو رفت: برنامه‌ای براش ندارم. نمی‌دونم. امشب نمی‌تونم تصمیم بگیرم.

– بذارید با خودم ببرمش ببینیم چقدر از مغز آسیب دیده که هیچی یادش نمی‌آید.

– چگونه می‌بری؟ بیهوشش می‌کنی؟

– آره خیالتون راحت باشه مجهز اومدم.

بعد سراغ کیفش رفت سرنگش را پر کرد و کنار دختر روی تخت رفت و آستینش را بالا زد.

چیزی طول نکشید که منوچهری با کادیلاک قهوه‌ای قدیمی‌اش وارد باغ شد. پیاده که شد کیف دستی‌اش را از روی صندلی عقب برداشت و به طرفشان آمد: سلام آقا. جریان چیه؟ تا فرشید زنگ زد خودم رو رسوندم.

فرشید با آن قد کوتاه و هیکل چاقش جلو رفت: بیا اینجاس.

دانیال فکر کرد چقدر خوب بود که فرشید آنجا بود و خودش با منوچهری حرف می‌زد. امشب حتی انرژی حرف زدن اضافه را هم نداشت. یک جور گیجی و ناباوری وجودش را گرفته بود که نمی‌توانست پیش بزند. انگار حتی اختیار حرف زدنش را هم نداشت. کاش می‌توانست همین‌الآن از این باغ لعنتی بیرون بزند و برود جایی که دست هیچ کسی به او نرسد. دوباره گوشه‌ی در جیبش لرزید، تماس از خانه بود لحظاتی به صفحه‌ی گوشی نگاه کرد و با حرص تماس را رد کرد. اما چند لحظه بعد تیمور با گوشی خودش تماس گرفت، می‌خواست گوشی را خاموش کند اما لحظه آخر تصمیم گرفت جوابش را بدهد: چیه تیمور؟ معنی رد تماس حالیت نیست؟

– سلام آقا نمایم خونه؟

بی‌حوصله پرسید: چی شده؟

صدایش مضطرب و نگران بود: ماه چهره خانم دوباره حالشون خوب نیست. منیر رفت آرومشون کنه اما بیرونش کردن.

اخم‌های دانیال در هم رفت: مگه قرصه‌اش رو نخورده؟

– چرا فکر کنم خوردن. یعنی منیر خودش حواسش به ساعت قرصه‌است اما امشب...

چقدر طی همین چند ساعت حالش عوض شده بود. اگر همین دیروز بود سراسیمه خودش را به خانه می‌رساند تا کنار مادرش باشد اما حالا هیچ چیز برایش اهمیت نداشت، میان حرفش پرید: خودت یه کاریش بکن. من کار دارم تیمور، هی زنگ نزن اعصابم امشب مرغیه حالته؟

این را گفت و با حرص گوشی را توی جیبش سر داد و جلوی اتاق سرایداری رفت. یک اتاق دوازده متری که جز یک تخت و صندلی فلزی قراضه و یک یخچال کوچک که رویش یک تلویزیون قدیمی بود چیز دیگری نداشت. آرام در اتاق را هول داد و داخل رفت. فضا سرد بود و بخار دهان کاملاً دیده می‌شد؛ سوز سردی از لای درز

انتخاب کرده بود یا نقابی بود که فرخ خان بر صورتش زده بود؟ هر چه بود دیگر به آن عادت کرده بود. بلد نبود جور دیگری زندگی کند. بلد نبود مثل آدمهای دیگر او هم دلش بسوزد برای کسی. یاد گرفته بود بی تفاوت باشد به دردهای دیگران. به التماسهایشان. فقط در طول زندگی اش دو نفر را عاشقانه دوست داشت. مادرش را و سوگند... اما حالا حس می کرد نسبت به آن دو هم حس ندارد و نه تنها دوستشان ندارد بلکه شاید در دلش کینه شان را هم گرفته بود. هیچ نمی دانست از این به بعد قرار است چطور با آنها مواجه شود همیشه اولین ها برایش سخت بود و این اولین بار، شاید سخت ترین آنها بود؛ اولین باری که بعد از فهمیدن حقایق زندگی اش قرار بود با خیلی ها مواجه شود.

فرشید را میان راه پیاده و خودش کناری پارک کرد بلکه بتواند افکارش را گوشه ای جمع کند. از بعد از ظهر تا حالا هیچ فرصتی پیدا نکرده بود تا بتواند لحظه ای خلوت کند. سیگاری آتش زد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چشمانش را بست و لبخند پیروزمندانه شهیاد جلوی چشمانش نقش بست. چطور می توانست آرام بگیرد وقتی تمام این سالها هیچ کدام از کسانی که می شناخت آن کسی که وانمود می کردند نبودند. دود سیگار چشمانش را سوزاند که پر از اشک شد شاید هم نمی خواست باور کند چیزی که توی چشمانش می جوشید اشکی از سر ناچاری و استیصال است. دلش می خواست تا ابد در کنار همان خیابان فرعی و سوت و کور بماند و به قطرات باران که روی شیشه ضرب گرفته بود نگاه کند. غرق افکارش بود که صدای گوشی اش بلند شد. اسم میترا که روی صفحه روشن و خاموش شد فکش منقبض شد و نفسش را با صدا فوت کرد. باید هر چه زودتر این بازی مسخره را تمام می کرد. حالا که دستشان برایش رو شده بود حالا که به اندازه کافی دلیل داشت برای بیرون کشیدن خودش از این رابطه لعنتی اجباری. بدون اینکه جوابش را بدهد ماشین را روشن کرد، ته سیگارش را از پنجره به بیرون پرت کرد و گاز داد.



پشت در بزرگ سفید رنگ ترمز کرد و بوق زد. زیاد طول نکشید که یکی از

چند گویی چون غطا برداشتنند
کاین نبودست آنکه می پنداشتنند
(مولانا)



— کجا میری؟
— خونه. سرم داره منفجر میشه.

— آخه خودت گفتی شب رو اینجایی.

دانیال بی حوصله نگاهش کرد: امشب زیاد داری سوال پیچم می کنی.

فرشید شانه بالا انداخت و هیچ نگفت. دانیال از آن باغ دلگیر خوشش نمی آمد و نمی توانست تا فردا تحملش کند دوست داشت سریع تر از آنجا فرار کند. هر چند که تحمل برگشتن به آن خانه لعنتی را هم نداشت چقدر دلش می خواست ساعت ها تنها باشد بلکه بتواند ذره ذره این مصیبتی که بر سرش آوار شده بود را هضم کند. نمی دانست این حجم از حس های متفاوت درونش را چطور باید رام کند. خشم بود. نفرت بود. کینه بود و بغض. آخری را بی نهایت برای پدرش داشت. یادش نمی آمد کی دلش این طور آتش گرفته باشد. اصولاً در شغلی که پیش گرفته بود دلسوزی و رحم معنایی نداشت. هر چه بود قساوت بود و سختی. از کی این طور سخت شده بود؟ آخرین باری که بغض کرد و اشک ریخت کی بود؟ چیزی یادش نمی آمد شاید همان روزی که پدرش را با آن اوضاع پیدا کرد و... بی اختیار سرش را تکان داد انگار که بخواهد افکار شوم و مزاحم را از سرش بیرون کند. نفسش را با صدا فوت کرد و دستی به صورتش کشید. گیج با خودش فکر کرد این دانیالی که حالا بود را خودش



میترا اخمی ساختگی به پیشانی انداخت: بد کاری کردم او مدم نامزد رو ببینم؟
دانیال کمی جلوتر رفت و کیفش را گوشه‌ای رها کرد: من خسته‌ام میترا. روز
گندی داشتم. الانم فقط می‌خوام به دوش بگیرم و بخوابم.

او مدم باهات حرف بزیم دو ماه دیگه بیشتر وقت نداریم. باید کلی برنامه ریزی
کنیم تو که عین خیالت نیست. خودم باید به فکر باشم.

امشب حال و حوصله ندارم. برو بعداً حرف می‌زنیم.

این را گفت و در برابر نگاه متعجب میترا وارد حمام شد. تمام تنش از استرسی که
امروز کشیده بود منقبض و خسته بود.

وان را پر از آب کرد و سعی داشت ذهنش را از تمام اتفاقات امروز خالی کند. اما
مگر می‌شد؟ کسی آمده بود و با چند جمله زندگی‌اش را زیر و رو کرده بود مگر ساده
بود آرام بودن؟ اصلاً مگر شدنی بود؟ سنگ بود سخت بود اما سر خانواده‌اش شوخی
سرش نمی‌شد. پوزخندی زد و با خودش زیر لب گفت: هه خانواده!

طی همین چند ساعت گذشته خیلی چیزها برایش عوض شده بود خیلی چیزها
معنایش را باخته بود و یکی از آنها همین خانواده بود. سردرگم و گیج دستی به
موهای خیسش کشید آن قدر فکر کرده بود که دیگر مغزش کار نمی‌کرد. جای او
کجای این دنیا بود؟ از توی وان بیرون آمد و حوله سفیدش را دورش پیچید. در را که
باز کرد موجی از بخار به طرف اتاق راه باز کرد و باز اخمهایش در هم رفت. میترا لباس
خوابش را پوشیده بود، توی تخت نشسته و تکیه کرده بود به تکیه‌گاه مخمل پشت
تخت و سرش گرم گوشی‌اش بود: بیا این رو ببین به مزون توی پارکینگ. مدلاش حرف
نداره. سفارش که بدی بیست روز طول می‌کشه برات بفرسته. من از این خوشم او مده
خیلی شیکه...

گوشی را به طرف دانیال گرفت تا عکس را نشانش بدهد اما او بی تفاوت به طرف
کمدش رفت: تعارف نکرده بودم بمونی. یادمه گفتم امشب روبراه نیستم و باید بری.
میترا اخمهایش در هم رفت: مگه بار اولمه می‌مونم پیشت! چته امشب هی گیر
دادی به من؟

نگهبانان در را برایش باز کرد و به دنبال آن تعظیم بلند بالایی تحویلش داد. ماشین
که وارد محوطه باغ شد رکس سگ بزرگ و سیاهش، پشت ماشین می‌دوید و پارس
می‌کرد. باران کم شده بود اما تیمور پایین پله‌های عمارت سفید رنگ میان باغ، با
چتر منتظرش ایستاده بود. دانیال بی حوصله ماشین را همان وسط رها کرد و سویچ
را به تیمور سپرد و برخلاف همیشه بدون اینکه دستی بر سر رکس بکشد زیر چتر
رفت و وارد عمارت فرخ خان مظاهری شد. صدای تیمور که یک بند صحبت می‌کرد
اعصابش را به هم ریخته بود: آقا، ماه چهره خانم گفتن وقتی او میدید تشریف ببرین
اتاقشون. امروز هیچ حالشون خوب نیست. فرخ خان قرار بود امشب برگردن اما
تماس گرفتن و گفتن چند روز دیرتر میان. خانم از وقتی که این رو شنیدن حالشون
خرابه. اون قدر گریه کردن که دیگه براشون جونی نمونده...

دانیال پالتوی دودی رنگش را در آورد و به دست تیمور سپرد: من خیلی
خسته‌ام تیمور. میرم اتاقم.

شام میل نمی‌کنید آقا؟

نه!

نه را آن قدر محکم گفت که جای هیچ اصراری برای تیمور نگذاشت. از همان
سمت راست پله‌های مرمر مارپیچ سفید رنگ را گرفت و بالا رفت. صدای گریه ماه
چهره هنوز هم می‌آمد. دانیال لحظه‌ای مکث کرد و هر چه کرد دید حالا آمادگی
دیدار با او را ندارد. دیگر حال بد و گریه‌هایش دلش را نمی‌لرزاند برای او که امروز
این طور دلش را لرزاند، برای او که تمام باورها و تصوراتش را این طور نابود کرده
بود. دندانهایش را محکم به هم فشار داد و دستش از حرص و خشم مشت شد. به
طرف سمت چپ راهرو رفت و دستگیره اتاقش را پایین کشید. نور کم جان آباژور اتاق
را روشن کرده بود و صدای موسیقی ملایمی از سیستم پخش می‌شد. بی اختیار
اخمهایش در هم رفت. به صدای باز شدن در اتاق، میترا که روی صندلی راک چوب
گردد نشسته بود گردن چرخاند و موهای بلوطی‌اش یک طرف صورتش ریخت بعد
لبخند گرمی را به روی دانیال پاشید: اومدی نفسم! می‌دونی از کی منتظرتم؟

دانیال لحظه‌ای مردد در پاگرد اتاق ایستاد و خالی از هر حسی به دختر جذاب
روبرویش نگاه کرد و جدی پرسید: چرا اینجایی؟